



پرندہ یی بنام آذرباد

اثر ریچارد باخ .
ترجمہ سودا بہ پرتوی





بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پرنده‌یی بنام آذرباد

اثر ریچارد باخ

ترجمه سودابه پرتوی

عکسها از راسل مانسن



مؤسسه انتشارات امیرکبیر

تهران، ۱۳۶۲



باخ، ریجارد
پرنده‌ی بنام آذرباد
ترجمهٔ سودابه پرتوی
عکسها از راسل مانسن
چاپ سوم: ۱۳۵۴
چاپ چهارم: ۱۳۶۲
چاپ و صحافی: چاپخانهٔ سپهر، تهران
حق چاپ محفوظ است.
تعداد: ۱۱۰۰۰ نسخه



به آذرباد راستین که در اندرون همه ماست

بخش اول



صبح بود و پرتو آفتاب مانند طلا روی امواج ملایم دریا می درخشید. نزدیک به یک کیلومتر دور از ساحل یک قایق ماهیگیری آب را شکافته، به پیش می رفت. از سوی دیگر هلله و آوای مرغان دریایی که برای بدست آوردن غذای خود به ساحل روی آورده بودند در فضا طنین افکنده بود. روز پرتحرک دیگری شروع می شد.

در مسافتی دورتر آذرباد مشغول تمرین پرواز بود. از ارتفاع صدمتری در حالی که پنجه های خود را پایین آورده و نوکش را بالا گرفته بود، سعی کرد پیچ مشکلی بزند. اگر موفق می شد که با سرعت کم دور بزند، کار سختی را پشت سر گذاشته بود. سرعتش را به اندازه ای کم کرد که به جای صدای گوشخراش باد، نسیم ملایمی گوشش را نوازش می داد و دریا در زیر بالهای او تقریباً ثابت دیده می شد. فکر خود را تمرکز داده سعی می کرد زاویه پیچش را اندکی تنگ تر کند. ولی این بار بالهایش بهم پیچید و تعادلش از دست رفت.

برای مرغهای دریایی نداشتن تعادل هنگام پرواز سزاوار نیست ولی آذرباد بدون ناراحتی بار دیگر سرعتش را کم کرد و آماده پیچ زدن شد. این بار هم تعادلش را از دست داد. ولی

آذرباد یک مرغ عادی نبود که از تمرین سر بخورد.
بیشتر مرغهای دریایی نمی خواستند بیش از آنچه
راجع به پرواز می دانستند بیاموزند برای آنها فقط پرواز به طرف
ساحل برای دست یافتن به غذا مطرح بود. ولی آذرباد بیش از
هر چیز در زندگی از آموختن پرواز لذت می برد. او بزودی
دریافت که این طرز فکر سبب می شود که او محبوبیت خود را
میان دیگران از دست بدهد. حتی پدر و مادرش از اینکه او
تمام روزها را تنها می گذرانید و پروازهای سختی را انجام
می داد نگران بودند.

مادرش می پرسید: «چرا... آذرباد چرا - برایت
سخت است که مثل دیگران باشی؟ چرا نمی پذیری که این
جور پروازها برای پرندگان دیگر مناسب است، نه برای ما.
پسرم چرا غذا نمی خوری؟ تو یک پارچه پوست و استخوان
شده ای.»

آذرباد: «برای من مهم نیست که استخوان و پوست
باشم. من می خواهم نهایت توانایی خودم را در کار پرواز
بسنجم.»

پدرش با مهربانی می گفت:

«ببین پسرم، زمستان نزدیک است و قایقرانان کمتر
روی آب خواهند آمد. ماهیها در عمق زیادتری شناور خواهند
شد. اگر می خواهی چیزی یاد بگیری لااقل تمرین کن که

چگونه برای خودت غذا بدست آوری. تمرین پرواز کار بدی نیست ولی برای تونان و آب نمی شود. پسر، فراموش مکن که منظور از پرواز بدست آوردن خوراک است.»

آذرباد سرش را به علامت رضا تکان داد و برای چند روز آینده کوشید تا مانند دیگران باشد و مانند آنان برای تهیه غذا کوشش کند. از لابلای سنگها و قایقها خرده های نان و ماهیهای کوچک را می یافت. ولی خود را نمی توانست راضی کند.

«این زندگی چقدر بیهوده است.»

در این فکر بود و ماهی خوبی را که بسختی بچنگ آورده بود بسوی مرغی دریایی که با حرص به دنبال او بود رها کرد. با خود می اندیشید که اگر تمام این وقت را صرف آموختن پرواز کرده بود چقدر می توانست پیشرفت بکند.

طولی نکشید که آذرباد دوباره تنها شد، دور از ساحل، گرسنه ولی خوشحال بود، زیرا که دوباره آموختن را آغاز کرده بود.

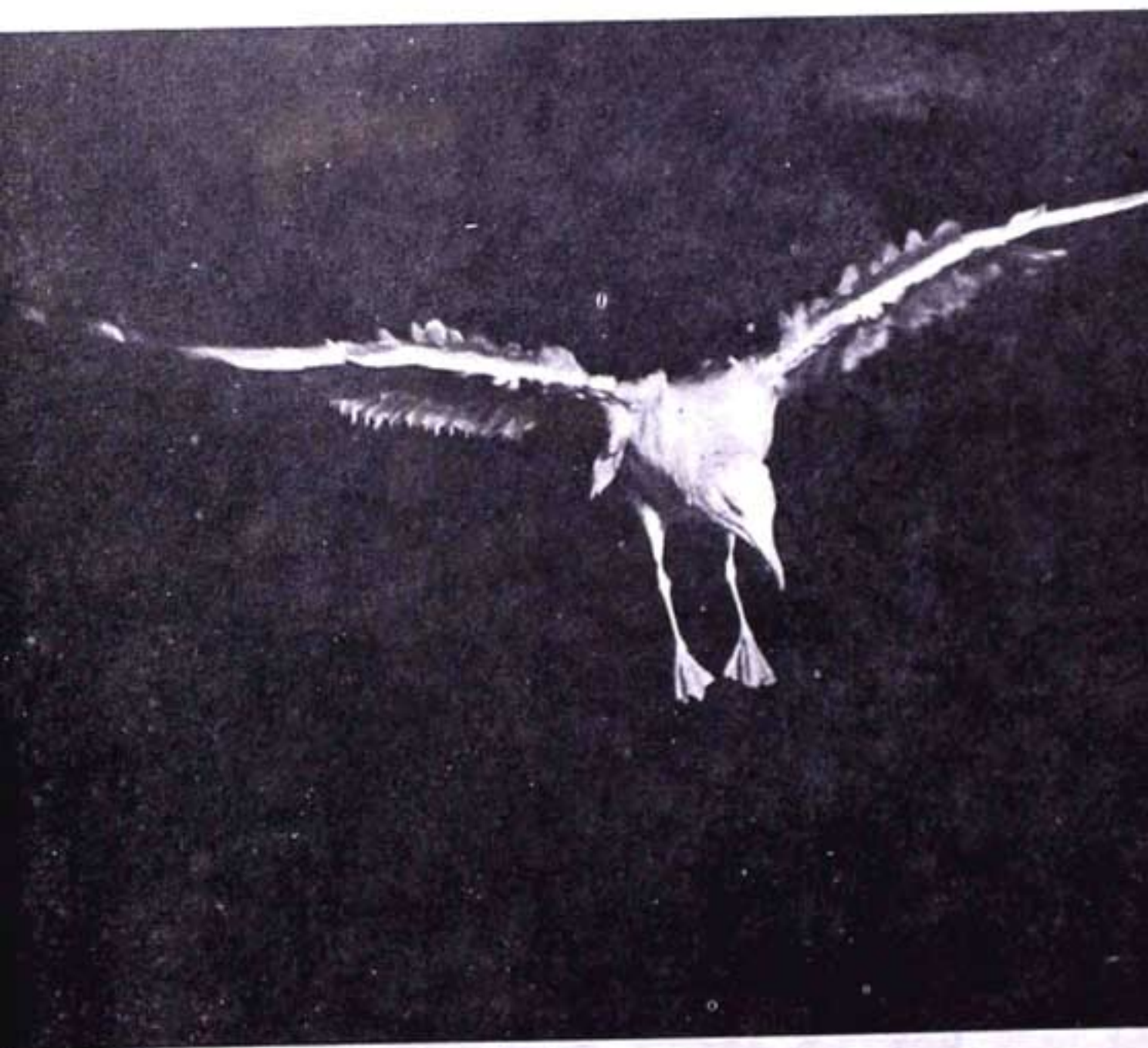
مسأله اصلی سرعت بود و با یک هفته تمرین او توانست بیش از هر مرغ دریایی دیگر سرعت بیاموزد. از ارتفاع یک هزار و پانصد متری با نیروی هرچه بیشتر بالهای خود را باز و بسته می کرد و به حال شیرجه بسوی دریا فرود می آمد.

آذرباد بخاطر آورد که مرغهای دریایی شبها باید در ساحل باشند. بنابراین با خستگی تمام خود را از آب بیرون کشید و به طرف ساحل پرواز کرد. در حین پرواز در فکر تمرینات آن روز بود و در باطن خود احساس رضایت می کرد. ولی نه، دیگر او نمی باید از این فکرها بکند. باید تمام چیزهایی را که آموخته بود کنار بگذارد و مانند مرغان دیگر پرواز کند.

از تصمیم جدیدش راضی بود و از اینکه دیگر شکست و تلاش در زندگیش نبودند احساس جدیدی یافته بود. دیگر فکر کردن مطرح نبود، فقط هدفش پرواز بسوی مقصد بود. دوباره صدایی در باطن خود شنید که می گفت: «مرغان دریایی هیچوقت در تاریکی پرواز نمی کنند.» ولی آذرباد اعتنایی نکرد و مشغول ستایش زیبایی مهتاب بر روی امواج آرام دریا شد. چه آرامش و سکوت لذتبخشی بود.

«بیا پایین! مرغان دریایی هیچوقت در تاریکی پرواز نمی کنند. اگر تو برای پرواز در تاریکی خلق شده بودی چشمان تو مانند چشمان جغد بود، مغزت تکامل بیشتری داشت و بالهایت مانند بالهای باز کوتاه بود.»

«بالهای کوتاه! بالهای کوتاه باز!» این کلمات در گوش آذرباد انعکاس پیدا کرد و بزودی عهدی را که با خود کرده بود از یاد برد.





وی در اندک مدتی فرسنگها راه می رفت و با این سرعت معمولاً بالهای او ثبات خود را از دست می دادند. با وجود اینکه نهایت نیروی خود را بکار انداخته بود چندین بار تعادل خود را از دست داد.

باز هم تمرین می کرد. هزار متر بالا رفت و به طرف پایین سرازیر شد. ولی هر بار بال چپش چند ثانیه از حرکت باز می ایستاد و در این حال بشدت به طرف چپ کشیده می شد. ده بار این پرواز را تکرار کرد و هر بار وقتی به سرعت هفتاد کیلومتر در ساعت می رسید بالهایش بهم می پیچید، مقداری از پرهایش کنده می شدند و بسختی در آب می افتاد. سرانجام در حالی که آب از بالهایش می چکید با خود چنین اندیشید که راه حل کار او اینست که بالهایش را در سرعت زیاد ثابت نگه دارد و از سرعت پنجاه کیلومتر بیشتر نرود.

این بار از ارتفاع دوهزار متری شروع کرد. پس از سرعت پنجاه کیلومتر بالهایش را ثابت نگاه داشت زیرا برای حفظ تعادل خود در سرعت بیشتر، به نیروی شگرفی نیاز داشت. ولی موفق شد که ده ثانیه بعد با سرعت نود کیلومتر در ساعت پرواز کند. اکنون سرعت او از مرغان دریایی دیگر زیادتر شده بود.

ولی این پیروزی زود گذر بود زیرا به محض اینکه

زاویه پروازش را عوض کرد باز همان اتفاق همیشگی روی داد؛ بالهایش درهم پیچید و بسختی در دریا افتاد. وقتی بخود آمد شب بود و مهتاب در آسمان پدیدار شده بود. آذرباد مدتی روی آب شناور بود.

بالهای زخمی اش روی بدن او سنگینی می کردند ولی بیش از آن، سنگینی شکست را احساس می کرد. دلش می خواست سنگینی اندکی هم بیشتر می شد تا او را به عمق دریا می کشید و به سرنوشت او پایان می داد.

خود را در آب رها کرد و در حالی که فرو می رفت از درون خود ندایی شنید: «این راه حل نیست. تو یک مرغ دریایی هستی و طبیعت سر راه تو مشکلاتی نهاده است. وقتی می توانستی این طور پروازها را بیاموزی که تکامل مغزت از این بیشتر می بود. اگر باید با سرعت زیادتر پرواز کنی بالهای کوتاه می داشتی.

پدرت حق داشت، باید حماقت را کنار بگذاری، به دیگران بپیوندی و از اینکه یک مرغ دریایی محدود و بیچاره هستی راضی باشی.»

گویی صدای درونش خاموش شد و آذرباد را قانع کرد. از آن لحظه به بعد با خود عهد کرد که یک مرغ دریایی عادی باشد. می دانست که همه از تصمیم او خوشنود خواهند شد.





«راه حل مشکل من همین است؟ چقدر احمق بودم!
آنچه احتیاج دارم فقط یک جفت بال کوتاه است؟
می توانم بالهایم را جمع کنم و فقط با نوک آنها پرواز
کنم.»

آذرباد سپس دوهزارمتر ارتفاع گرفت و بدون اینکه
برای یک لحظه فکر مرگ یا شکست را بکند بالهایش را جمع
کرد و فقط نوکهای تیز آنها را بیرون گذاشت و به طور عمودی
شروع به پایین آمدن کرد. امواج باد در گوشش می غرید،
سرعتش هفتاد کیلومتر، نود، صد و بیست، و باز هم بیشتر شده
بود. فشاری که اکنون با سرعت صد و چهل کیلومتر در ساعت
به بالهایش می آمد خیلی کمتر از آن بود که قبلاً با سرعت
هفتاد حس می کرد.

با نخستین حرکت، نوک بال از حال پرواز عمودی
بیرون آمد و موازی با سطح دریا به پرواز ادامه داد.
چشمهایش را در جهت خلاف باد بست و همینطور که
باد محکم بصورتش می خورد، وجد و شادی را در رگهای خود
حس می کرد. با خود فکر می کرد:

«صد و چهل کیلومتر در ساعت با حفظ تعادل! این
عالیست حالا اگر از ارتفاع پنج هزار متری شروع کنم شاید با
سرعت بیشتری بتوانم پرواز کنم...»
آذرباد از اینکه پیمان خود را شکسته بود احساس

پشیمانی نداشت. «این پیمانها فقط برای مرغهای عادیست. کسی که به چنین درجه ای از تکامل در امر آموختن رسیده است نیازی به نگاهداری چنین پیمانها ندارد.»

پیش از سپیده دم آذریاد شروع به تمرین کرده بود. از ارتفاع پنج هزار متری قایقهای ماهیگیری مانند نقطه های سیاه در زمینه های آبی دیده می شد. گروه مرغان در یابی به صورت ابری نازک و خاکستری در حال حرکت دیده می شدند.

آذریاد از شعف و شور زندگی لرزش خفیفی براندام خود احساس می کرد و از اینکه بر ترس خود غلبه کرده بود بخود می بالید. بسوی دریا سرازیر شد، و پس از پیمودن چهار هزار متر به نهایت سرعت خود رسیده بود. مانند دیوار محکمی باد را می شکافت و به پیش می رفت. با سرعت دو یست و چهل کیلومتر در ساعت در پرواز بود و می دانست که اگر بالهایش در این سرعت باز شوند، بدنش به پاره های کوچکی مبدل خواهد شد. ولی برای او سرعت، قدرت و زیبایی، حقیقی بود.

از فاصله هزار متری شروع به نشستن کرد. بدن او در آن سرعت در هوا محو بود و در عوض قایقها و گروه مرغان در یابی بسرعت در مسیر او نمایان می شدند.

آذریاد تعادل خود را از دست داده بود. برخورد او با هر چیز مساوی با مرگ بود. چشمهایش را بست و با سرعت

دو یست و دوازده کیلومتر در ساعت از میان مرغهای دریایی گذشت و شانسی با او بود که با چیزی برخورد نکند. وقتی چشمهایش را باز کرد و سرش را بالا گرفت هنوز با سرعت صد و شصت کیلومتر در حرکت بود. سرعتش که کمتر شد بالهایش را باز کرد. چهار هزار متر پایین تر قایق ماهیگیری روی آب دیده می شد.

به هیچ چیز به جز پیروزی فکر نمی کرد. او به سرعت نهایی رسیده بود. یک مرغ دریایی توانسته بود با سرعت دو یست و چهل کیلومتر در ساعت پرواز کند.

این بزرگترین لحظه در تاریخ مرغهای دریایی بود. در این لحظه دنیای تازه ای برای آذرباد گشوده می شد.

آذرباد به طرف مکان دورافتاده خود رفت و به تمرینات خود ادامه داد. متوجه شد که با حرکت مختصر یکی از پرهای بال می توان در سرعت زیاد، دور ملایمی زد. ولی این را نیز متوجه شد که اگر بیش از یک پر را تکان بدهد مثل گلوله تفنگ در هوا چرخانده می شود...

آذرباد به تدریج با تمام فنون هوانوردی آشنا می شد. آن روز او با هیچ کس سخن نگفت و تا غروب پرواز می کرد؛ او حلقه زدن، کند غلتیدن، تند غلتیدن و انواع چرخیدن را تمرین کرد و آموخت. وقتی به گروه مرغها پیوست، شب

شده بود. از شدت خستگی گیج شده بود ولی با خوشحالی پیش از فرود آمدن در هوا حلقه ای زد و سپس به زمین نشست. با خود فکر کرد که وقتی برای مرغان دیگر بگوید که چه یاد گرفته است حتماً همه غرق در شادی خواهند شد «این لحظه مهمی در تاریخ ماست. لحظه ای که نشان می دهد توانایی ما مرغان در یایی بیش از آن است که گمان می کردیم. حالا زندگی چقدر پر معنی تر است. به جای اینکه برای بدست آوردن لقمه ای غذا، کارمان تنها رفت و آمد بسوی قایقهای ماهیگیری باشد، می توانیم در زندگی هدف دیگری داشته باشیم.

می توانیم خودمان را از جهل و تاریکی بیرون بیاوریم.

می توانیم خود را در شمار موجوداتی برخوردار از تکامل، استعداد و هوش بیاوریم. می توانیم آزاد باشیم و انواع پروازها را بیاموزیم.» با این اندیشه ها آینده در نظرش جان می گرفت و درخشندگی می یافت.

وقتی نزدیک مرغان دریایی رسید مشاهده کرد که آنها دور هم جمع شده اند و مشغول مشورت در باره مسأله ای هستند. مدتی در این حالت نگران بودند.

«آذرباد! در وسط بایست.» صدای رئیس گروه خشک و جدی بود. ایستادن در وسط دو معنی داشت: افتخار









یا ننگی بزرگ!

معمولاً رهبران پر افتخار مرغهای دریایی را به وسط می خواندند و آذرباد با خود فکر می کرد که آنها حتماً آن روز صبح شاهد عملیات او بوده اند و می خواهند این لحظه تاریخی را اعلام دارند. «ولی نه. من جاه و مقام نمی خواهم. من فقط می خواهم دیگران را در آنچه یافته ام با خود سهیم سازم. آن افقهای تازه ای را که برای ما باز شده اند به آنها نشان دهم.» با این فکرها به جلو قدم گذاشت.

رئیس گروه صدا زد:

«آذرباد! برای ننگ بزرگی که بوجود آورده ای

رو بروی مرغهای دریایی بایست.»

صدای رئیس مرغان مانند پتک محکمی بر سر آذرباد فرود آمد. زانوهایش سست شد و بالهایش فرو افتاد. «نگی بزرگ! این غیر ممکن است. پس آن لحظه بزرگ تاریخی چه می شود؟ آنها در نمی یابند، آنها اشتباه می کنند! اشتباه!»

«در وسط بایست... به خاطر پیروی نکردن از قوانین

مرغان دریایی و شکستن رسوم و سنت هموعان خود.»

آذرباد می دانست که با این کار برای همیشه از اجتماع مرغان دریایی بیرون رانده شده است و باید بقیه عمر خود را تنها در صخره های دور افتاده بگذراند.

«آذرباد! یکروز خواهی دانست که سرپیچی از قوانین

اجتماع در زندگی برای تو سودی نداشته است. مفهوم زندگی را تا به حال کسی ندانسته و نخواهد دانست. فقط می دانیم که به این دنیا آمده ایم و باید غذا تهیه کنیم تا بتوانیم خود را زنده نگه داریم و سعی کنیم هرچه طولانی تر زندگی کنیم...»

مرغان دریایی حق ندارند در چنین موقعیتی به رئیس خود جواب بدهند ولی آذرباد خاموش نماند.

«سرپیچی از قوانین اجتماع؟ این غیرممکن است! برادران من، چه کسی مسئولیت را بهتر از آن مرغ دریایی می فهمد که مفهوم و هدف والاتری در زندگی می جوید؟ هزاران سال ما برای پیدا کردن کله ماهیها و نان مانده در میان قایقها و صخره ها تقلا کرده ایم ولی حالا دلیل دیگری برای زندگی داریم. آموختن، یافتن، آزاد بودن. تنها اندکی مهلت با من بدهید تا به شما نشان دهم که چه یافته ام...»

گروه مرغان دریایی گویی سنگ شده بودند، همه یکصدا گفتند: «برادری ما از میان رفته است.»

و سپس به او پشت کردند و از آنجا دور شدند.

آذرباد بقیه روزهای زندگی را تنها گذراند ولی او از آن صخره های دور دست نیز فراتر رفت. آنچه او را رنج می داد غصه و تنهایی نبود، بلکه این بود که مرغان دریایی حاضر نشدند عظمت آنچه را که می توانستند در پرواز بیابند پذیرند. آنها نخواستند چشمان خود را باز کنند و به دقت دنیا بنگرند.

آذرباد هر روز چیز تازه ای یاد می گرفت، او آموخت که در سرعت زیاد با یک شیرجه می توان ماهیهای کمیاب و خوشمزه ای را که در عمق ده متری دریا هستند شکار کرد. او دیگر برای زنده ماندن به قایقهای ماهیگیری و خرده نانهای مانده نیازی نداشت. او یاد گرفته بود که در آسمان و در میان امواج بخوابد.

از غروب آفتاب تا طلوع آن برای خود مسیری نزدیک به صد کیلومتر تعیین کرده بود که آن را طی می کرد. او می توانست از ابرهای پر پشت عبور کند و به آسمان آبی برسد. مرغان در یایی در وقت باران و ابرچاره ای جز ماندن بر روی زمین ندارند ولی او می توانست از لابه لای ابرها عبور کند و در آنجا حشرات لذیذی را طعمه خود سازد. آنچه آرزو داشت که گروه مرغان در یایی بیاموزند و انجام دهند، خودش به تنهایی انجام می داد. از قیمتی که برای بدست آوردن این نعمت بزرگ پرداخته و از گروه مرغان خارج شده بود، هیچگونه غمگین نبود.

آذرباد در این مدت درک کرد که زندگی یکنواخت، ترس و خشم عواملی هستند که عمر مرغان در یایی را کوتاه می کنند و او با دفع و طرد این عوامل از ذهن خود در واقع عمری طولانی و شیرین داشت.

دو مرغ یک روز عصر باز آمدند و آذر باد را در آسمان آرام و راحتش شناور یافتند.

آنها بدنی شفاف و روشن داشتند که گویی در شب می درخشید. ولی از همه زیباتر مهارت آنها در پرواز بود. نوک بالهای جمع شده آنها با ظرافت و دقت بسیاری حرکت می کرد. بی آنکه کلمه ای میان آنها رد و بدل شود، آذریاد شروع به آزمایش آنها کرد، آزمایشی که تا به حال هیچ مرغ دریایی نتوانسته بود از آن موفق بدرآید! بالهایش را چرخاند و سرعتش را به یک کیلومتر در ساعت تنزل داد.

آن دو مرغ درخشان نیز مثل او سرعتشان را کم کردند... آنها نیز به این طرز پرواز آشنایی کامل داشتند.

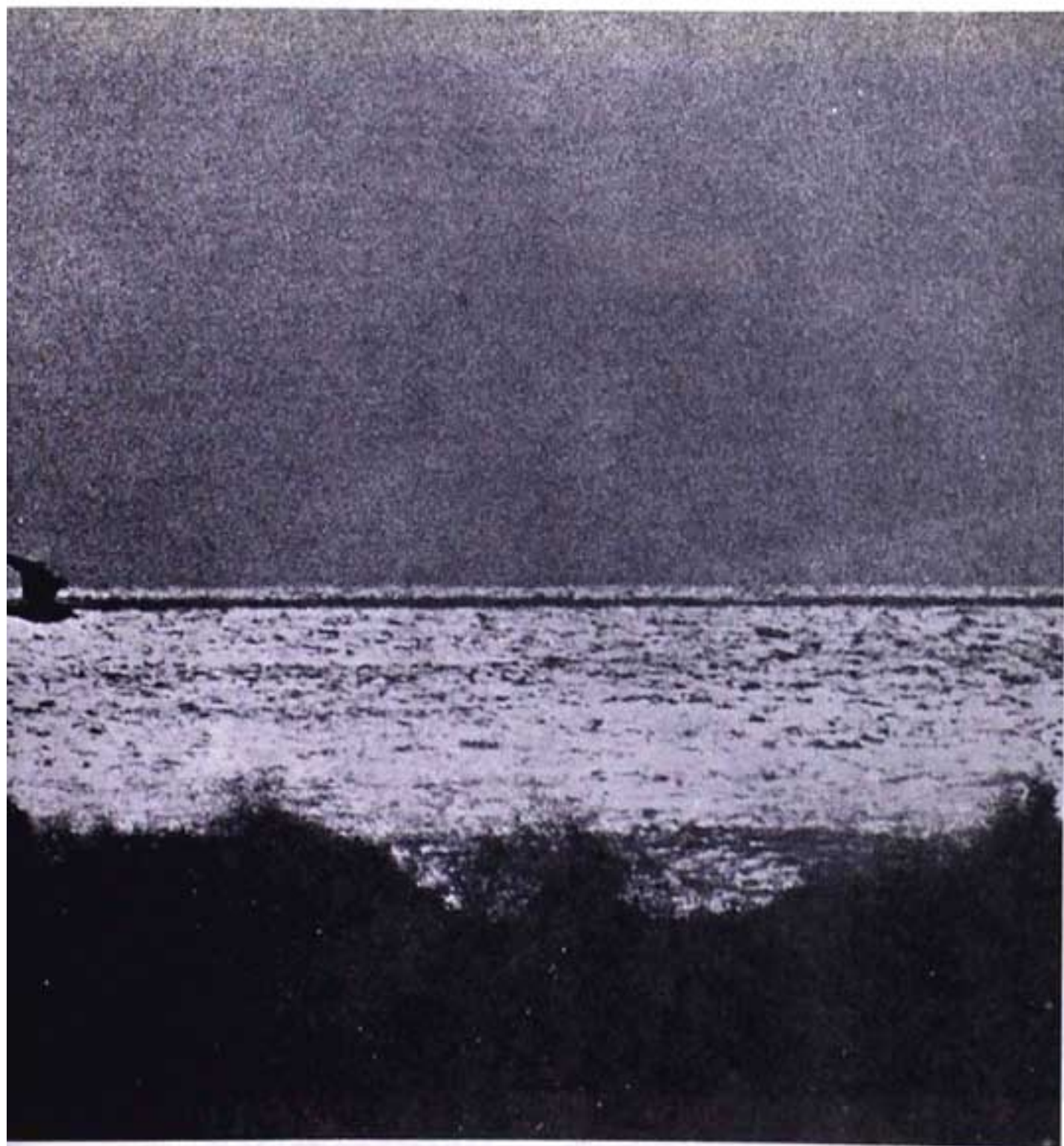
آذریاد بالهایش را جمع کرد، در هوا چرخ می زد و به حالت شیرجه با سرعت صدونود کیلومتر در ساعت به پرواز درآمد. آنها نیز مهارتشان در پرواز کامل و بدون عیب بود. بعد از آن با سرعت کم، پرواز عمودی را شروع کرد و چرخ زنان پایین آمد. آنها نیز لبخند زنان او را دنبال کردند.

آذریاد پس از این به پرواز عادی برگشت، لحظه ای چند خاموش بود و سپس پرسید: «شما کی هستید؟»

«آذریاد، ما از گروه تو هستیم. ما برادران توایم و آمده ایم تا تورا به مکانی بالاتر ببریم، به آشیانه ات ببریم.» سخنان آنها آرام و قاطع بود.











«من آشیانه ای ندارم، گروهی ندارم، من یک مرغ رانده شده هستم...» «ما اکنون نهایت اوج خود را گرفته ایم و برفراز قله بلندترین کوه زمین در حرکتیم و من بیش از چند صد متر دیگر نمی توانم این بدن فرتوت را بالا بکشم.

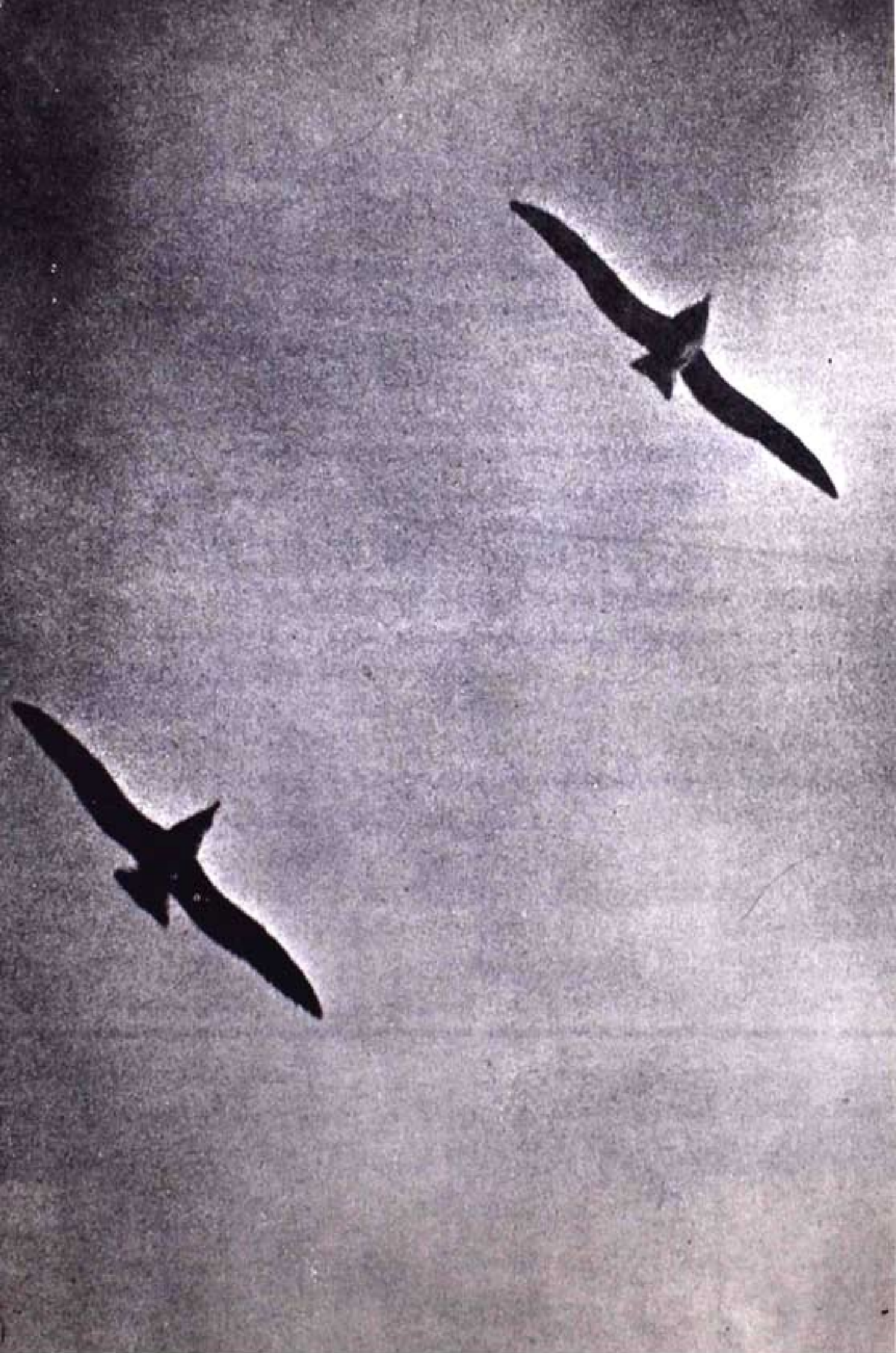
اما آذریاد تو می توانی! تو مکتبی را آموخته ای و حالا وقت آن رسیده که مکتبی دیگر را آغاز کنی.»

مانند همیشه شور آموختن در آن لحظه دوباره وجود آذریاد را به هیجان آورد. آنها درست می گفتند، او می توانست بلندتر پرواز کند و نیز موقع آن رسیده بود که به آشیانه برود.

نگاه دیگری به آسمان کرد، به آن سرزمین نقره ای با عظمت که در آن این قدر دانستنی آموخته بود. پس از چند لحظه گفت:

«من حاضرم.»

و آذریاد با آن دو مرغ در یایی که مانند دو ستاره در آسمان می درخشیدند در تاریکی مطلق ناپدید شد.



بخش دوم









«پس بهشت اینست!» پیش خود می اندیشید و لبخند می زد. اما برای او سخت و شگفت بود که در عرض همین چند لحظه که از پروازش گذشته بود، معنی بهشت را دریابد. حال که زمین را ترک کرده و از فراز ابرها گذشته بود، متوجه شد که بدن او نیز مثل آن دو مرغ درخشان می شود. حس کرد که حقیقت باطن او عوض نشده ولی هیئت ظاهری اش تغییر کرده است.

حس می کرد که بدنش خیلی سبکتر از پیش پرواز می کند و با نیروی کمتر می توانست دو برابر سرعتی را که در کره زمین طی می کرد، بپیماید. بالهایش مانند ورقه های صیقلی شده نقره می درخشیدند و او با شوق فراوان می کوشید که با آن بالهای زیبا خوبگیرد.

حس می کرد که با سرعت دو یست و پنجاه کیلومتر در ساعت پرواز عادی می کند. سرعت دو یست و هفتاد و سه برایش سرعت نهایی بود ولی باز آرزو داشت که بتواند تندتر برود. پس هنوز برای او محدودیتی وجود داشت و با اینکه خیلی تندتر از گذشته می رفت ولی باز سرعتی بالاتر وجود داشت که رسیدن به آن برایش میسر نبود.

او فکر می کرد که در بهشت، دیگر محدودیتی نباید وجود داشته باشد. در این فکرها بود که از میان ابرها گذشتند و همراه کنندگان آذرباد ورود او را خوشامد گفتند، و در آسمان ناپدید شدند.

در یای نیلگون زیر پای او بود و در سمت ساحل چند مرغ در یایی روی صخره ها دیده می شدند. آذرباد با خود می اندیشید که افقهای تازه ای با افکار نو و سوالات جدید برای او گشوده می شود. ولی چرا تعداد مرغان در یایی تا بدین حد اند کند؟

بهشت باید پر از آنها باشد... و چرا من اینقدر خسته ام؟ مگر نه اینست که مرغان در یایی هیچوقت نباید در بهشت خسته شوند یا بخواب بروند؟

براستی این اندیشه ها را در کدام دنیا آموخته بود؟ خاطرات زندگی او در کره زمین محومی شد. زمین محلی بود که در آن چیزهای زیادی آموخته بود ولی جزئیات آنها را بخاطر نمی آورد. تلاش برای بدست آوردن غذا، رانده شدن از اجتماع مرغان در یایی، او تنها اینها را بیاد می آورد. مرغانی که در ساحل بودند به ملاقات آذرباد آمدند ولی هیچکدام سخنی به زبان نیاوردند. آذرباد تنها حس کرد که مقدمش مبارک است و آنجا

آشیانه اوست. چقدر آن روز برایش طولانی شده بود، بطوری که طلوع آفتابش را بخاطر نمی آورد.

آذرباد سپس بالهایش را برای دور زدن آماده کرد و با سبکی روی ماسه ها فرود آمد. مرغهای دیگر نیز فرود آمدند ولی هیچکدام حتی بالهایشان را تکان ندادند. آنها در جهت باد پرواز می کردند و بدون کوچکترین حرکت دادن به بالهای درخشان و براق خود، به آسانی مسیر خود را عوض می کردند و همان طور افقی به پرواز ادامه می دادند تا پاهایشان به زمین برسد.

این تسلط و مهارت واقعاً زیبا و قابل ستایش بود. ولی آذرباد خیلی خسته بود و آمادگی تمرین این نوع پرواز را نداشت. همانجا در ساحل، بدون اینکه کلامی به زبان بیاورد، به خواب فرورفت.

در روزهای بعد، آذرباد مشاهده کرد که در آنجا نیز مانند زندگی قبلیش آموختنی زیاد وجود دارد، ولی مرغانی که در آنجا بودند مانند او فکر می کردند و برای هر کدام از آنها مهمترین چیز در زندگی رسیدن به تکامل در رشته مورد علاقه یعنی پرواز بود. به راستی که آنها پرندگان با عظمتی بودند. تمام ساعات روز را به تمرین پرواز و فرا گرفتن علم هوانوردی می گذراندند.

تأمندی آذرباد در باره دنیایی که از آن بیرون آمده بود

فکر نمی کرد. ولی کم کم خاطره آن دنیای تاریک، دنیایی که در آن مرغانی زندگی می کردند که حاضر به قبول واقعیت نبودند، از نظرش می گذشت.

یک روز صبح وقتی با آموزگارش مشغول تمرین حلقه زدن با بالهای بسته بود، این اندیشه ها در خاطرش گذشت و چنین پرسید:

«پس بقیه ما کجا هستند، بزرگ امید؟»

در اینجا مرغها افکار خود را به آرامی و بدون سروصدا به یکدیگر انتقال می دادند و آذرناد نیز از این فن استفاده می کرد.

«پس چرا مرغان بیشتری اینجا نیستند. در آنجا که

پیش از این بودم...»

بزرگ امید سخن او را برید و آنوقت چنین گفت:

«هزاران هزار مرغ در یایی وجود دارد... می دانم!

تنها جوابی که می توانم به تو بدهم اینست که فراموش

مکن که تو شاید میان یک میلیون مرغ در یایی تنها کسی بودی

که این طرز فکر را داشتی. ما از یک دنیا به دنیای دیگر

می رفتیم که به نظر شبیه یکدیگر می آمدند. بدون اینکه بخاطر

بیاوریم از کجا آمده ایم و اهمیت بدهیم به اینکه به کجا

می رویم. تنها برای آن لحظه زندگی می کردیم. می دانی ما

چند مرحله از حیات طی کردیم تا فهمیدیم که در عالم به غیر

از خوردن، جنگیدن و قدرت طلبی مرغان چیزهای دیگری نیز وجود دارد. ده هزار مرحله و بعد صدها مرحله دیگر را طی کردیم تا آموختیم که تکامل وجود دارد و صدها سال دیگر را باید طی کنیم تا بفهمیم که هدف ما در زندگی یافتن تکامل و سپس نشان دادن راه آن به دیگران است!

مادنیای بعدی خود را از روی اصولی که در دنیای آموزشی برمی گزینیم. اگر هیچ نیاموزیم، دنیای بعدی نیز تار یک و پر از محدودیتها خواهد بود. ولی تو آذرباد، اینقدر سریع آموختی که مجبور نشدی از این هزاران مرحله عبور کنی و به اینجا برسی!» پس از این صحبت کوتاه، آنها دوباره به تمرین ادامه دادند.

تمرین سختی بود. آذرباد باید حرکات چرخشی را با آموزگار خود کاملاً تطبیق می داد.

بزرگ امید گفت: «دوباره تمرین می کنیم.» و اینقدر تکرار کردند تا در این رشته به نتیجه رسیدند و تمرین دیگری را آغاز کردند.

یکشب که مرغها همه در ساحل جمع شده بودند، آذرباد به خود جرأتی داد و به طرف گروه رفت. گویا قرار بود که به زودی او از این جهان به جهانی دیگر رود! عمر زیاد، رئیس گروه را نه تنها پیرو ناتوان نکرده بود بلکه او را مقتدرتر کرده بود بطوری که از همه مرغان چابکتر

پرواز می کرد.

آذرباد با حجب و احترام صدا زد: «برناک!»
مرغ پیر با مهر بانی بسوی او نگاه کرد و پاسخ داد:
«بله پسر!»

«برناک این دنیا بهشت نیست، مگر نه؟»
برناک لبخندی زده گفت:

«تو هنوز مشغول آموختن هستی، آذرباد.»
«از اینجا به بعد چه می شود؟ ما کجا خواهیم رفت؟
آیا بهشتی وجود ندارد؟»

«نه آذرباد، چنین جایی نیست. بهشت زمان و مکان
نیست. بهشت به سرحد کمال رسیدن است. برناک لحظه ای
سکوت کرد و ادامه داد: «تو با سرعت زیاد پرواز می کنی
این طور نیست؟»

«بله، من سرعت را دوست دارم.»

آذرباد از اینکه برناک این اطلاعات را درباره او
داشت بخود می بالید.

«تو وقتی به حد کمال سرعت برسی به بهشت نزدیک
خواهی شد و این سرعت هزار کیلومتر در ساعت یا یک میلیون
کیلومتر و یا سرعت مافوق نور نیست، زیرا تعیین حد با
محدودیت یکی است و در مرحله کمال محدودیت وجود ندارد.
سرعت کامل یعنی رسیدن به آنجا که می خواهی!»

پس از این سخنان برناک در هوا ناپدید شد و در یک آن خود را پنجاه متر آن طرف تر به لب آب رساند. یک لحظه بعد دوباره ناپدید شد و خود را به کنار آذرباد رساند.

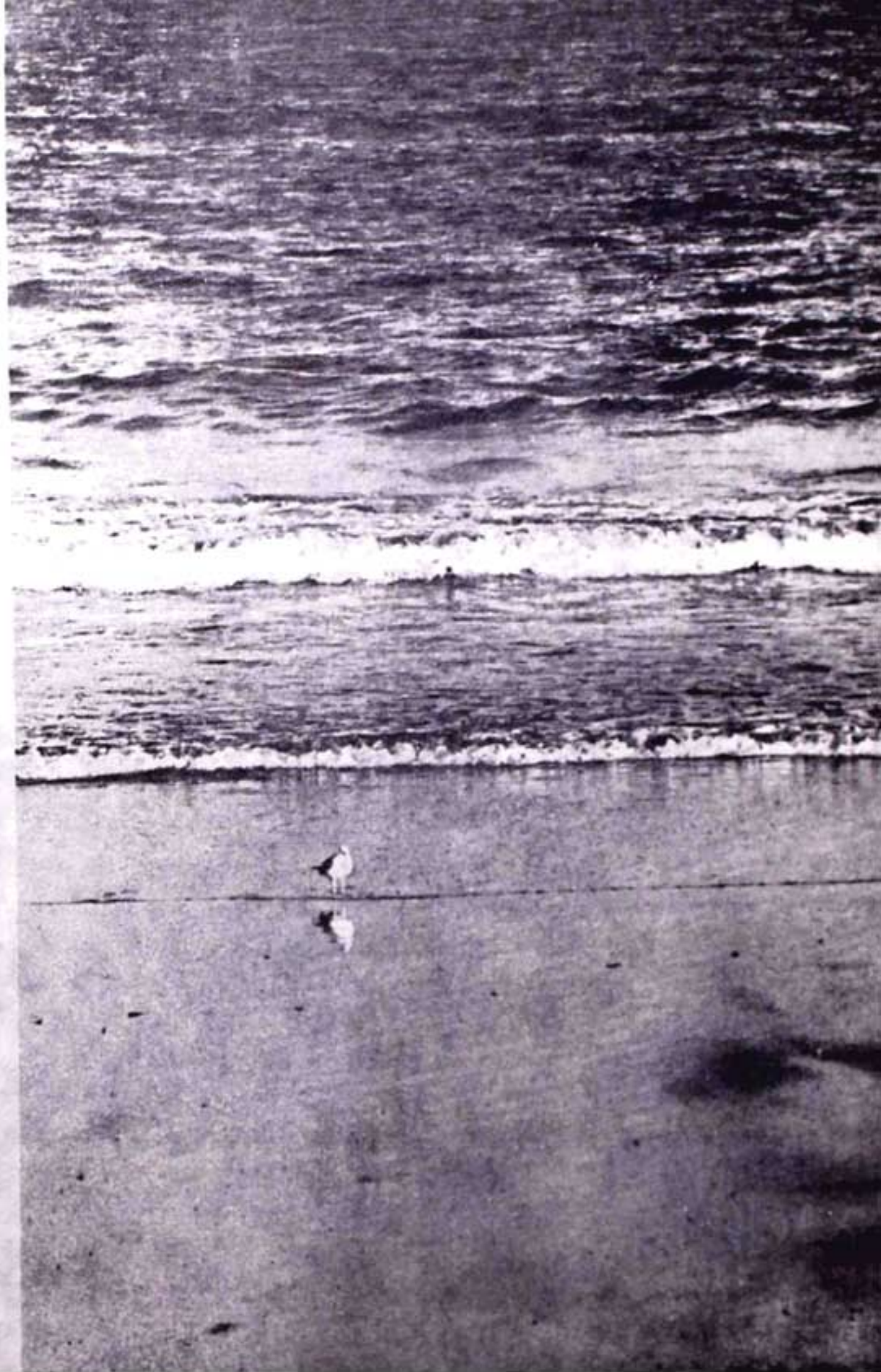
«کار جالبی است، این طور نیست؟»
آذرباد مبهور شده بود. او فراموش کرد که درباره بهشت چیزهای بیشتری پرسد.
«چطور این کار را انجام دادید؟ چه حسی دارید و تا چه مسافتی می‌توانید این طور پرواز کنید؟»
برناک بطرف دریا نگاه کرد و جواب داد:

«به هر زمان و مکانی که بخواهی می‌توانی بروی. مرغانی که برای رسیدن به کمال از سفر و طی راه می‌ترسند به جایی نمی‌رسند. اما مرغانی که به خاطر کمال یافتن از سختی راه نمی‌ترسند به همه جا می‌روند و توای آذرباد به خاطر داشته باش که بهشت، زمان و مکان نیست زیرا مکان و زمان معنی ندارد، بهشت...»

«می‌توانید چنین پروازی را به من بیاموزید؟»
هیجان آموختن. این مشکل ناشناخته تن آذرباد را بلرزه در انداخت.

«البته، اگر مایل باشی.»

«من حاضرم، کی می‌توانیم شروع کنیم؟»





«اگر بخواهی همین حالا!»

نور عجیبی در چشمان آذرباد می درخشید.
برناک به آرامی سخن می گفت و با دقت، مرغ دریایی
جوان را برانداز می کرد.

«برای پرواز با سرعتی مافوق تصور به هر کجا که
بخواهی، نخست باید چنین پنداری که به آنجا رسیده‌ای.»
مسأله این بود که آذرباد نمی‌بایست خود را محبوس
جسمی که تابع محدودیت بود بکند. بلکه باید می‌دانست که
واقعیت هستی او مانند عددی نوشته نشده می‌تواند در هر زمان و
مکانی حاضر شود.

آذرباد گفته‌های برناک را بخاطر سپرد و تمام روز
بدون اینکه از جای خود تکان بخورد ساکت ایستاده بود.
برناک مکرراً می‌گفت:

«برای پرواز احتیاج به ایمان و اعتقاد نداری بلکه باید
پرواز را درک کنی و بیاموزی. حالا هم همانست. اکنون
دوباره امتحان کن.»

سرانجام یکروز وقتی آذرباد در ساحل ایستاده بود و با
چشمان بسته فکرش را تمرکز می‌داد، در یک آن فهمید که
منظور برناک چه بود.

«درست است! پس من یک مرغ کامل و نامحدود
هستم.» از شوق در پوست خود نمی‌گنجید.

«عالی است!» برناک فریاد شوق و پیروزی برآورد.
آذرباد چشمهایش را باز کرد و خود را در ساحلی دیگر
با برناک تنها یافت. درختان در آنجا بر لب رودخانه رو بیده
بودند و دو خورشید تابان در آسمان بر فراز سرشان می درخشیدند.
برناک گفت: «سرانجام یاد گرفتی... ولی برای
حفظ تسلط خود باید اندکی هم بیشتر کار کنی.»
آذرباد شگفت زده پرسید: «ما کجا هستیم؟»
برناک بدون اینکه تحت تأثیر محیط جدید قرار گرفته
باشد جواب داد:

«ما در سیاره ای دیگر هستیم. سیاره ای که آسمان آن
سبز است و دو خورشید در آن می درخشند.»
آذرباد از شدت شادی فریاد کشید و این نخستین
صدای بلند او پس از ترک زمین بود.

«یاد گرفتم!»
«البته که یاد گرفتی! وقتی بدانی چه می خواهی و
چه می کنی زودتر می آموزی. اکنون، به داشتن تسلط بیشتر
بیندیش...»

وقتی آن دو برگشتند تاریک بود. مرغها نگران
ایستاده بودند و با احترام به آذرباد می نگر بستند. آذرباد بیش
از یک دقیقه وقت برای جواب به تبریکات دوستان صرف
نکرد.

«من در اینجا تازه واردم! من آموختن را تازه شروع کرده‌ام و این من هستم که باید از شما بیاموزم.»
بزرگ‌امبد که در آن نزدیکی بود گفت:
«زیاد هم مطمئن نیستی که راست می‌گویی، زیرا تو بیش از هر مرغ در یایی که در گذشته دیده‌ام در کار آموختن جرأت داری.»

همه گروه ساکت بودند و آذرباد نیز ساکت و محجوب میان آنها ایستاده بود.

برناک گفت: «حالا می‌توانیم تمرین زمان را شروع کنیم تا بتوانی در گذشته و آینده پرواز کنی. بعد از آن خواهی توانست دشوارترین و ارجمندترین پرواز را آغاز کنی. خواهی توانست فراتر بروی و مهربانی و عشق ورزی را بیاموزی...»
نزدیک به یکماه گذشت. آذرباد با سرعت عجیبی می‌آموخت. و همیشه در آموختن سریع بود ولی حالا که شاگرد برناک بود تجربه‌ها و اندیشه‌های استاد خود را حتی سریعتر جذب می‌کرد.
ولی بالاخره آن روز رسید که برناک ناپدید شد.
او قبلاً با همه به آرامی صحبت کرده بود و از آنها خواسته بود که هیچوقت آموختن و تمرین را کنار نگذارند تا هرچه بیشتر به حقایق مجهولات زندگی پی ببرند.
وقتی سخن می‌گفت پرهایش تابانتر و شفافتر می‌شدند و

بالاخره اینقدر درخشان شدند که هیچ مرغی نمی توانست به آنها بنگرد.

اینها آخرین کلمات برناک بودند:

«آذرباد! تنها عشق بیاموز! و در این راه بکوش.»

وقتی مرغها توانستند چشمهای خود را باز کنند برناک

دیگر دیده نمی شد.

روزها سپری می شد و آذرباد بیشتر به فکر زندگی در کره زمین می افتاد. اگر وقتی آنجا بود فقط یک دهم یایک- صدم آنچه را که حالا می دانست دانسته بود، چقدر زندگی پرمعنی تر می شد. همان طور که روی ماسه ها ایستاده بود با خود می اندیشید که شاید مرغی در کره زمین وجود داشته باشد که بخواهد مانند او در زندگی معنایی بالا تر از دنبال ماهی و تکیه نان رفتن، بیابد. شاید هم مرغی از جامعه آنها به خاطر این طرز فکر رانده شده باشد. هر چه بیشتر آذرباد راجع به محبت و عشق آموخت بیشتر خواستار بازگشت به کره زمین شد. زیرا اگر چه آذرباد گذشته اش را تنها گذرانده بود ولی او آموزگار آفریده شده بود و مفهوم عشق ورزیدن برای او این بود که آنچه را در یافته است به مرغان دیگری که می خواهند، بیاموزد. بزرگ- امید در این مورد با آذرباد هم عقیده نبود.

«آذرباد، آن مرغها که ترا از خود راندند، چطور ممکن

است حالا عقاید ترا بپذیرند؟ می گویند آن کسی والا ترا

می بیند که بلندتر پرواز می کند.

آن مرغغان در یایی روی زمین ایستاده اند، قارقار می کنند و میان خودشان برای بدست آوردن غذا پیکار می کنند. آنها هزاران کیلومتر از مکان ما فاصله دارند و تو می خواهی بهشت ما را برای آنها که اینقدر پایین هستند نشان دهی. آنها حتی نوک بالهای خودشان را نمی توانند ببینند. تو اینجا بمان و به شاگردانی که به اندازه کافی آگاه گشته اند که شخصیت ترا درک کنند، درس بده.»

بزرگ امید چند لحظه ساکت شد و باز ادامه داد:

«فکر کن اگر برناک هم مثل توبه دنیاها
گذشته اش برگشته بود آیا تو می توانستی آنچه را که اکنون
می دانی از او بیاموزی؟»

موضوع آخر منطقی و قاطع بود. بزرگ امید درست می گفت: «کسی بالا تر از منی بیند که بتواند بلندتر پرواز کند!» پس آذرباد همانجا ماند و به مرغهای دریایی تازه ای که می آمدند و سخت با استعداد بودند آموختنی های تازه آموخت. ولی آن احساس گذشته باز به سراغش می آمد و همیشه با خود می اندیشید که حتماً چندین مرغ دریایی در کره زمین وجود دارند که می خواهند بیاموزند.

با خود می اندیشید که اگر همان روز که از گروه مرغغان رانده شده بود برناک را ملاقات می کرد چقدر بیشتر

می توانست بیاموزد.

بالاخره آذرباد تصمیم خود را گرفت:

«بزرگ امید، من باید برگردم. شاگردان تو خیلی خوب پیش می روند و آنها به آسانی می توانند شاگردان جدید را راه بیندازند.»

بزرگ امید آهی کشید ولی دیگر بحث نکرد:

«جای تو همیشه نزد من خالی خواهد بود.» فقط همین را گفت.

آذرباد با لحنی سرزنش آمیز جواب داد:

«بزرگ امید! این چه سخنی است؟ فراموش می کنی که ما هر روز چه می آموزیم؟ اگر دوستی ما وابستهٔ زمان و مکان باشد. آن هنگام که بر زمان و مکان پیروز شویم، پیوند برادری خود را تباه کرده ایم. زمان و مکان ما را، و ما زمان و مکان را ترک خواهیم کرد. پس آیا فکر نمی کنی که ما باید همدیگر را بیشتر ببینیم؟»

بزرگ امید برخلاف میل خود خندید و با مهر بانی گفت: «تو پرندهٔ عجیبی هستی... ولی اگر کسی بتواند در زمین به مرغی بیاموزد که هزار میل بالاتر را ببیند، آن فقط آذرباد است.»

بزرگ امید سپس به ناله ها خیره شد و خاتمه داد:

«(خدا حافظ دوست من.)»

«خدا حافظ بزرگ امید بزودی باز ملاقات خواهیم کرد.»

پس از این آذرباد در خیال خود تصویر گروهی دیگر از مرغان دریایی را در ساحلی دیگر ترسیم کرد و به آسانی و به تجربه می دانست که او تنها هیكلی مرکب از استخوان و پر نیست بلکه مظهر و نماینده کاملی از آزادی و بلند پروازی است که با هیچ چیز محدود و مقید نمی شود.

رزمبار جوان می دانست که تا کنون با هیچ مرغی چنین بی عدالتی و خشونت بکار نرفته است.

با اینکه خشمگین شده بود، ولی چنین اندیشید که:

«گفته آنها برای من بی اهمیت است.»

و با سرعت بسوی صخره های دوردست پرواز کرد. «در پرواز هدفی بالاتر از پریدن به این سو و آن سو وجود دارد. یک حشره نیز همین کار را انجام می دهد. من یک پیچ استادانه پیش روی رئیس گروه زدم و آنها مرا از خود راندند! مگر آنها نمی بینند و در نمی یابند که اگر همه ما تجارب بیشتری در پرواز بیاموزیم به چه موفقیتی رسیده ایم؟»

ولی من به آنها نشان خواهم داد. حال که مرا از خود رانده اند کاری خواهم کرد که از رفتارشان پشیمان شوند.»

ناگهان رزمبار صدایی در باطن خود شنید. صدا آرام و قاطع بود ولی ارتعاش آن سبب شد که او در هوا بلغزد.

«زیاد سخت نگیر... با راندن تو از خودشان آنها فقط
به خود لطمه زده اند و یک روز این را خواهند فهمید. سعی کن
کینه را از خود دور کنی و آنها را ببخشی!»
رزمی‌ار شگفت زده مشاهده کرد که سفیدترین و
تابان‌ترین مرغ در یایی در کنار او پرواز می‌کند.
براستی که او پرواز نمی‌کرد بلکه در آسمان
می‌خرامید و بدون تکان دادن بال‌هایش با سرعتی که برای
رزمی‌ار بالاترین سرعت بود پرواز می‌کرد.

برای یک لحظه تمام وجود مرغ جوان متشنج شد.

«چه خبر شده؟ دیوانه شده‌ام یا مرده‌ام؟»

باز آن صدای آرام در فکرش طنین افکند.

«رزمی‌ار می‌خواهی پرواز بیاموزی؟»

«بله می‌خواهم...»

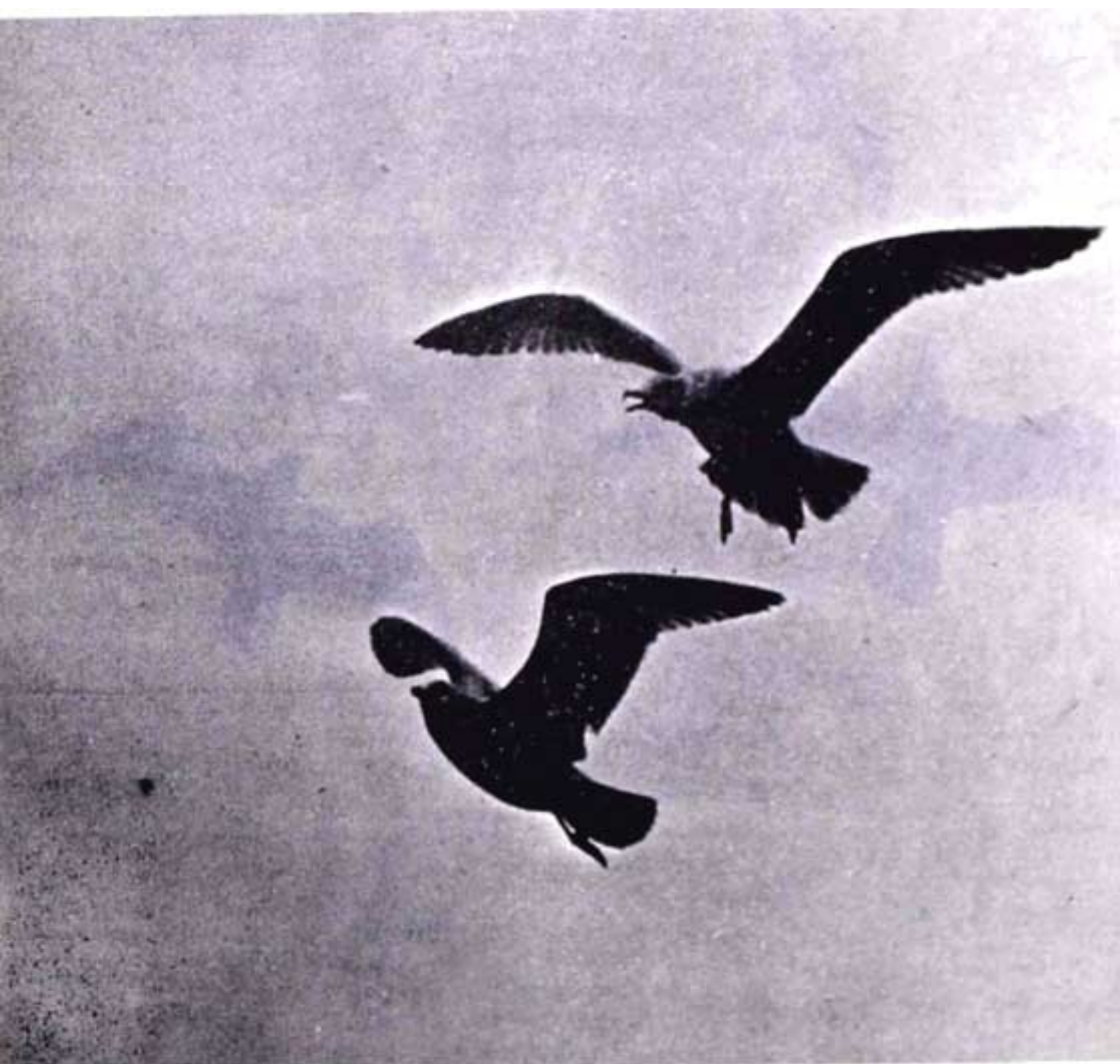
«رزمی‌ار می‌خواهی به اندازه‌ای بلند پرواز کنی که
بتوانی گروه مرغان در یایی را ببخشی و بیاموزی که یک روز
نزد آنها برگردی و آنها را در آموختن کمک کنی؟»

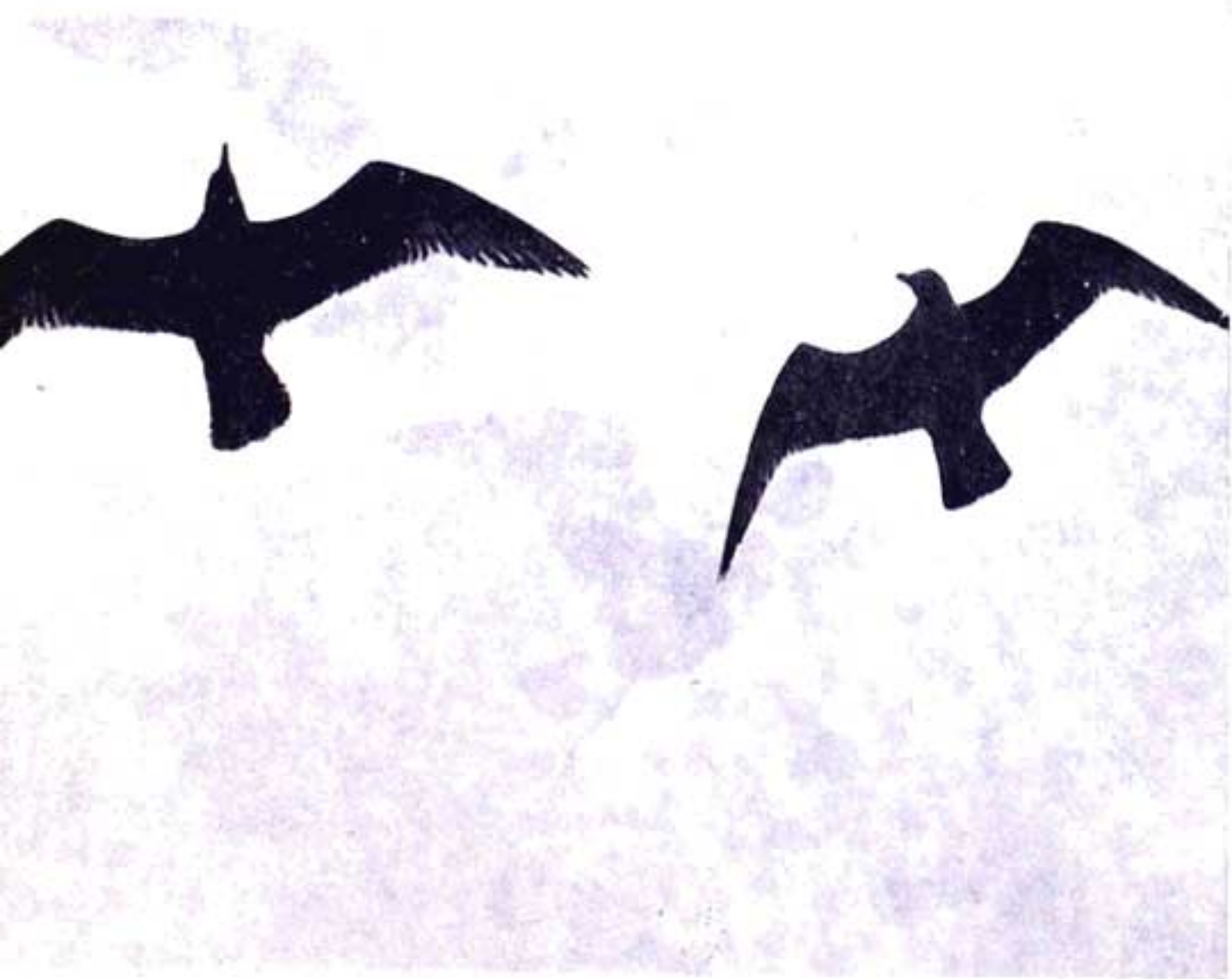
با وجود اینکه غرور رزمی‌ار جریحه‌دار بود ولی
سخنان این موجود با عظمت و با کمال برایش گرانقدر بود.

«بله می‌خواهم!»

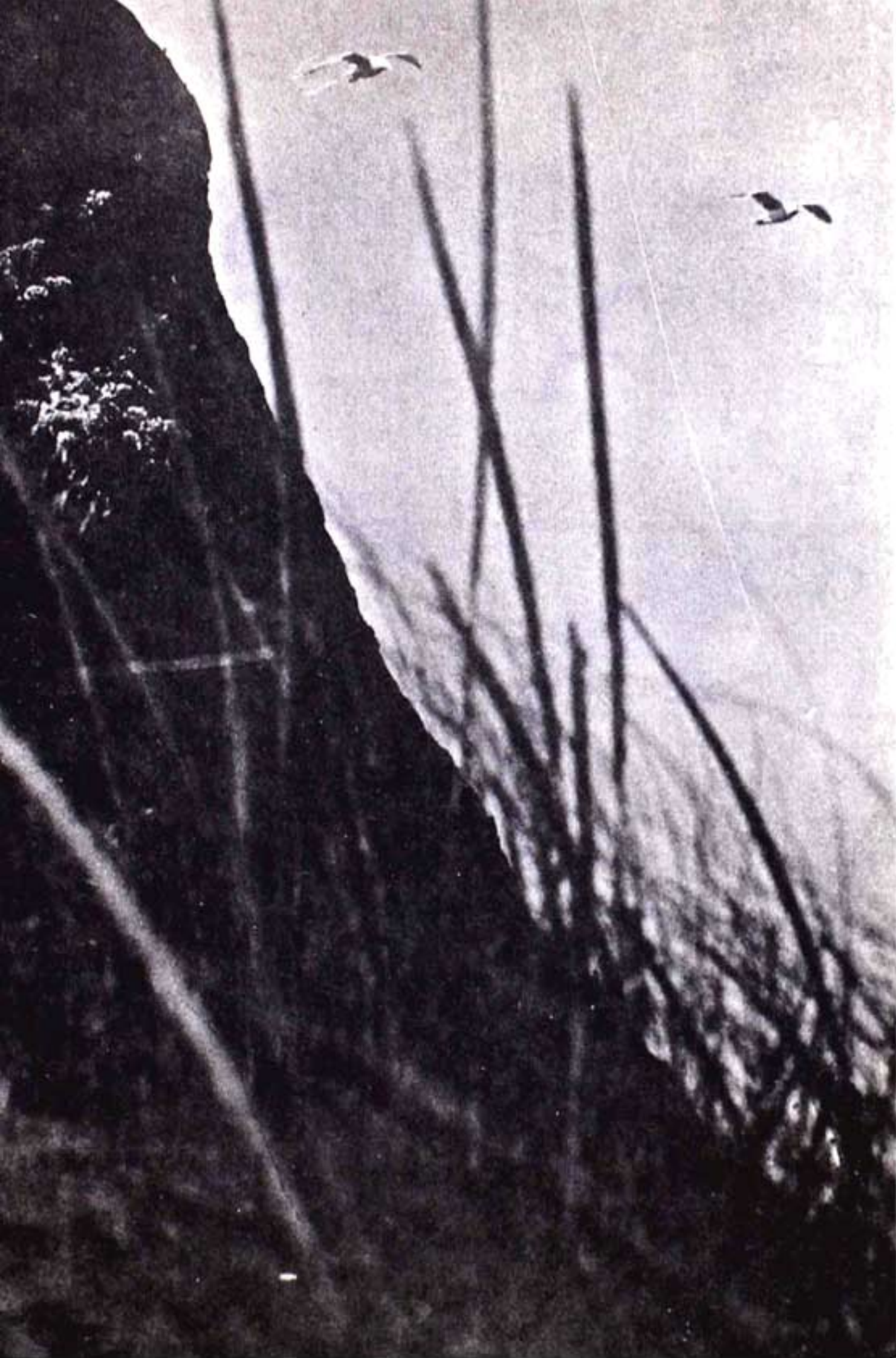
آذرباد سپس با لحنی مهربان گفت:

«پس با پرواز افقی شروع می‌کنیم.»









بخش سوم

آذرباد به آرامی در صخره‌های دور دست دور می‌زد و مشغول تماشای رزمیاری بود. این پرنده جوان در کار پرواز شاگردی برجسته بود. نیرومند و چابک بود و در هوا به آسانی پرواز می‌کرد. ولی از همه اینها مهمتر این بود که مصمم به آموختن بود. رزمیاری به حالت شیرجه و با سرعت صد و پنجاه کیلومتر در ساعت چرخشهای آهسته‌ای را آغاز کرد و شروع به شمردن کرد:

«هشت ... نه ... ده ... یازده ...»

«ببین آذرباد سرعتم را بیشتر کرده‌ام، تنها باید یاد بگیرم چرخش آخر را مانند شما تمام کنم ... دوازده ... سیزده ... چهارده ...»

رزمیاری هنگام پیچ آخر دچار لغزش شد و تعادل خود را از دست داد. سرانجام صدمتر پایین‌تر برخورد مسلط شد.

«آذرباد تو با من وقتت را تلف می‌کنی. من خیلی کند ذهن و کودن هستم! با این که بسیار می‌کوشم ولی هرگز موفق نمی‌شوم.»

آذرباد نگاهی به او انداخت و سرش را تکان داد:
«اگر حرکت سر پیچ را اینقدر ناگهانی انجام بدهی

البته موفق نمی شوی. باید نرم کار کنی، محکم ولی نرم، یادت باشد.»

او به ارتفاع پایین تر نزدیک مرغ جوان رفت.
«حالا بیبا با هم امتحان کنیم و مراقب بالا کشیدن بدنت باش، خیلی نرم و راحت...»

پس از سه ماه آذرباد شش شاگرد دیگر پیدا کرده بود. آنها همه از جامعه مرغان رانده شده بودند و همه برای آموختن پرواز شور و هیجان داشتند. ولی برای همه آنها تمرین پرواز راحت تر از معنی و هدف آن بود.

«هر یک از ما در واقع صورتی از مرغ حقیقت هستیم، صورتی از آزادی مطلق.» آذرباد وقت غروب این سخنان را می گفت: «... و آموختن دقیق و کامل پرواز یک قدم ما را به درک جوهر و باطن خود نزدیک می کند. هر چیزی که ما را محدود می کند باید پشت سر گذاشته شود... برای این است که سرعت زیاد، کم، و فن هوانوردی را می آموزیم.»

شاگردان از پروازهای آن روز یا خفته یا خسته و کوفته بودند. آنها پرواز را دوست داشتند زیرا سرعت برای آنها شورانگیز بود و حس کنجکاویشان را ارضا می کرد، ولی هیچ کدام آنها حتی رزمبار هنوز نفهمیده بودند که پرواز روح و اندیشه، مانند پرواز جسم می تواند تحقق پذیر باشد.
«سرتاسر بدن شما چیزی جز اندیشه های شما نیست.»

یعنی آن‌طور که شما خود را می‌بینید. اگر زنجیرهایی که بر روی افکار شماست بشکنید، زنجیرهای جسم شما نیز از هم می‌گسلد...»

ولی هر چه بیشتر این سخنان را تکرار می‌کرد، برای مرغان جوان همچون افسانه‌ای شیرین می‌مانست، زیرا آنها غروبها خسته بودند و می‌خواستند بخوابند.

یک ماه پس از آن آذرباد به شاگردانش گفت که وقت آن رسیده است که به گروه مرغان دریایی پیوندند.

پرنیان، یکی از شاگردان گفت:

«ما هنوز حاضر نیستیم، آنها از ما استقبال نخواهند

کرد. ما رانده شده هستیم و نمی‌توانیم به جایی که ما را نمی‌پذیرند برویم.

ما آزاد هستیم به هر کجا که می‌خواهیم برویم و

آنچه هستیم باشیم.»

آذرباد در حالی که بسوی جایگاه گروه مرغان می‌رفت

چنین پاسخ داد.

سکوت غم‌انگیزی میان شاگردان پدید آمده بود زیرا

قانون مرغهای دریایی حکم می‌کرد که رانده‌شدگان هیچوقت

نمی‌توانند به آشیانه نخستین بازگردند. این قانون را هیچوقت

کسی نشکسته بود. قانون می‌گفت همین‌جا بمانید و آذرباد

می‌گفت بروید. به هر حال خود آذرباد یک کیلومتر دور شده

بود و اگر آنها بیش از این تأمل و تردید می کردند او با گروه
مرغان پیکارجوی، تنها روبرو می شد.
سرانجام رزمیار گفت:

«اگر ما وابسته به جامعه مرغان دریایی نیستیم،
مجبور به پیروی از قوانین آنها نیستیم و اگر میان آنها ستیزی
درگیرد، بهتر است ما با آذرباد باشیم.»

پس از سخنان رزمیار، هشت تن از مرغان دو گروه
چهار نفری بسان مربع تشکیل دادند و با بالهای افتاده و نظمی
تحسین انگیز بسوی جایگاه مرغان دریایی به پرواز درآمدند.
آنها بزودی به آذرباد رسیدند و همگی با سرعت صد و
سی و پنج کیلومتر در ساعت مسیرشان را ادامه دادند.

آذرباد در جلو، رزمیار طرف راست و پرنیان در طرف
چپ بودند. برای پایین آمدن با نظم و دقت فوق العاده، یکی
پس از دیگری فاصله معینی را فرود می آمدند، بطوری که شکل
مربع را حفظ کنند.

سروصدای همیشگی مرغان با دیدن تشکیلات این
پرواز خاموش شد. نظم و ترتیب آنها چشمهای هشت هزار مرغ
دریایی را خیره کرده بود.

هر یک از این مرغان در هوا چرخشی زدند و به آرامی
بسوی زمین آمدند.

پس از آن آذرباد طبق برنامه هر روزه به انتقاد از پرواز

آنها پرداخت. با لبخندی گفت:

«اولاً کمی دیر به من پیوستید... ثانیاً...»

خبر بازگشت مرغان رانده شده بسرعت در میان گروه پخش شد ولی پیش بینی رزمیار یعنی وقوع ستیز و پیکار میان دو دسته انجام نگرفت. زیرا مرغان همه از این واقعه در شگفتی و حیرت فرو رفته بودند.

مرغان جوان این طور می گفتند:

«بله البته این عده از جامعه ما رانده شده اند ولی چگونه چنین پروازی آموخته اند؟»

یکساعت طول کشید تا پیام رئیس گروه میان همه پخش شد: «به آنها نگاه نکنید، کسی که با مرغی رانده شده سخن بگوید خودش نیز از جامعه طرد می شود. مرغی که به مرغ رانده شده ای نگاه کند خود، قانون جامعه مرغان را شکسته است.»

مرغان در یایی همگی پس از این پشت شان را به آذرباد و گروه او کردند و دیگر به طرفشان نگاه نکردند. آذرباد و شاگردانش در همانجا تمرینات خود را شروع کردند و آذرباد می کوشید که شاگردانش نهایت توانایی خود را نشان دهند.

«پرآرین! تو می گویی که رموز پرواز در ارتفاع پایین را می دانی. تا نشان ندهی، توانایی تو ثابت نمی شود.»

برآرین از توجه ناگهانی آموزگارش اندکی دست پاچه شد ولی از عهده پرواز در ارتفاع پایین خوب برآمد. او با نسیمی ملایم بدون حرکت دادن بالهایش می توانست به طرف ابرها پرواز کند و دوباره به زمین برگردد. همینطور پراهام از بالای قله کوهی بلند، بیست و چهار هزار متر فراتر رفت. وقتی فرود آمد از شدت سرما کبود شده بود ولی خوشحال و راضی بود.

رزمیاری که به هوانوردی بیش از همه شاگردان عشق می ورزید، پرواز عمودی خود را در شانزده شماره با موفقیت انجام داد. بالهایش در نور آفتاب می درخشید و در ساحل چشمهای مرغان به او خیره شده بودند.

تمام ساعات روز را آذرباد در کنار شاگردانش می گذراند، آنها را تعلیم می داد، راهنمایی می کرد، یاعیب و نقص شان را گوشزد می کرد. در طوفان، ابر و تاریکی، تمام مدت در حالی که جامعه مرغان با بدبختی روی زمین ازدحام کرده بودند، آذرباد و شاگردانش بر فراز آسمان بودند. وقتی تمرین تمام می شد شاگردان در ساحل روی ماسه ها استراحت می کردند و به سخنان آذرباد با دقت گوش فرا می دادند. به تدریج در آن شب دسته دیگری گرد شاگردان آذرباد آمدند. این دسته مرغهای کنجکاوی بودند که در تاریکی می آمدند تا به سخنان آذرباد گوش دهند ولی می کوشیدند که کسی آنها را

نبیند. آنها پیش از روشن شدن هوا ناپدید می شدند.
یکماه پس از بازگشت تاریخی مرغان رانده شده،
اولین مرغ دریایی جامعه اش را ترک کرد و به گروه آذرباد
پیوست. او پاکزاد نام داشت.
فردای آن شب آذرخش بسوی آنها آمد. تلوتلو خوران در
حالی که بال چپش را روی زمین می کشید خود را جلوی پای
آذرباد انداخت.

«به من کمک کنید! من به پرواز بیش از هر چیز در
زندگی عشق می ورزم.»

«پس شروع می کنیم... با من پرواز کن!»

«شما متوجه بال من نشدید؟ من نمی توانم آنرا

حرکت بدهم.»

«آذرخش، تو آزادی داری. می توانی آنچه را که

می خواهی بر جسم خود تحمیل کنی. هیچ مانعی در راهت
نخواهد بود. این قانون ماست، قانونی که درست است.»

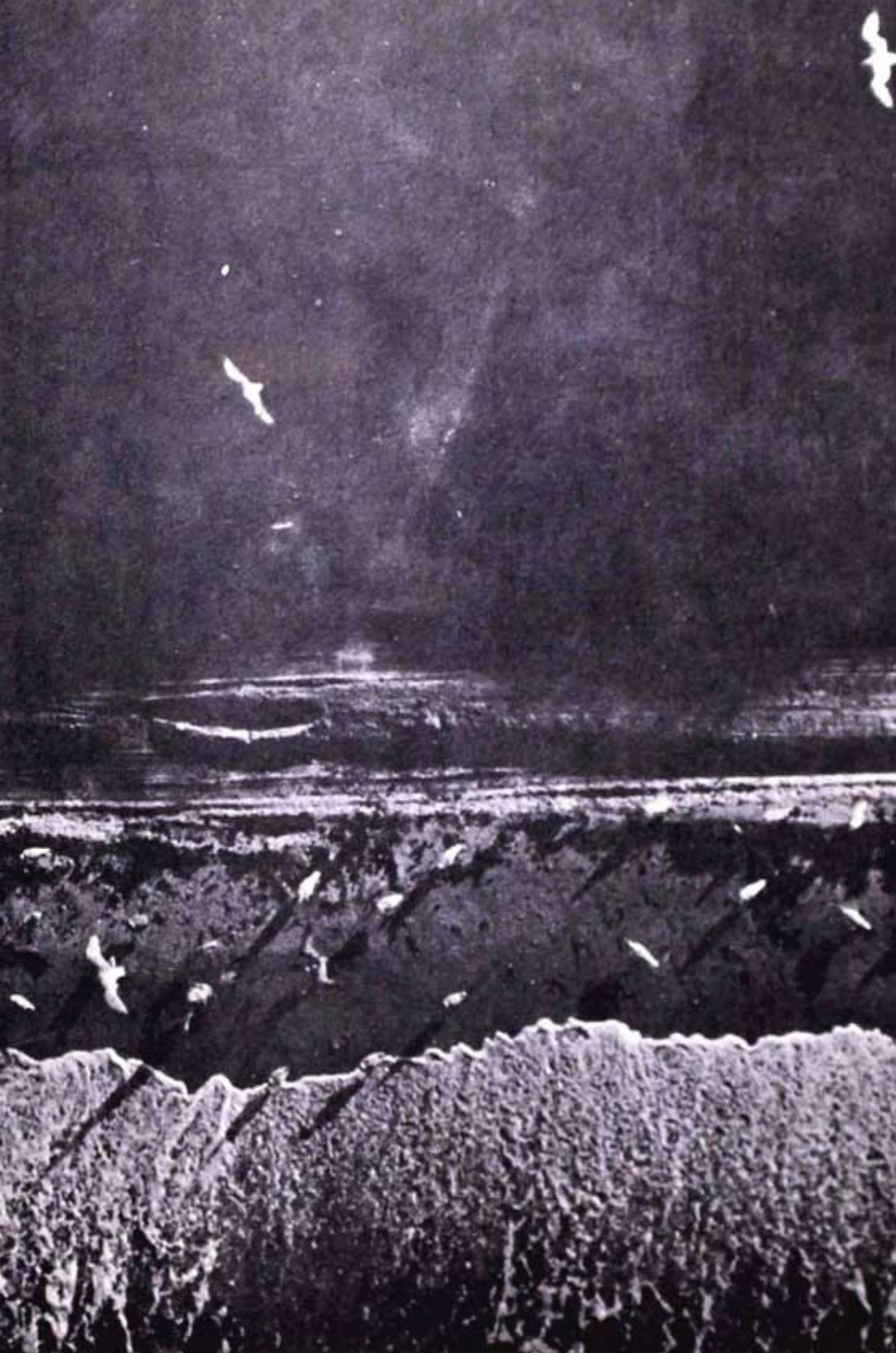
«یعنی من می توانم پرواز کنم؟»

«گفتم تو آزاد هستی.»

آذرخش بسادگی و تندی بالهایش را باز کرد و خیلی

راحت در تاریکی شروع به پرواز کرد. مرغان دریایی از
صدای بلند او بیدار شدند. از پانصد متری داد می زد:

«من می توانم پرواز کنم! ببینید من می توانم پرواز





کنم.»

تا طلوع آفتاب تقریباً هزار مرغ آنجا بودند و با کنجکاوی آذرخش را می‌نگر بستند. دیگر برایشان مهم نبود که دیده بشوند یا نه، آنها تنها گوش می‌دادند و می‌کوشیدند که آذرباد را درک کنند. آذرباد در باره موضوعات بسیار ساده سخن می‌گفت. در باره اینکه یک پرنده باید پرواز را بیاموزد، و آزادی در نهاد اوست و باید محدودیتها را پشت سر بگذارد. صدایی از میان جمع برخاست:

«پشت سر گذاشته شود؟ حتی اگر قانون جامعه

باشد؟»

آذرباد گفت: «تنها قانون آنست که شما را به آزادی

روحي برساند، قانون دیگری وجود ندارد!»

صدای دیگری برخاست که:

«چطور انتظار دارید که ما مانند شما پرواز کنیم،

آذرباد! شما بالاتر از مرغان دیگر هستید. شما مرغی استثنایی و

نیرومند هستید.»

«رزهیاری را نگاه کنید، پراهام، پاکزاد، آذرخش، آیا آنها

نیز مرغان استثنایی هستند؟ آنها مانند شما و من هستند. تنها

فرق میان شما اینست که آنها به درک طبیعت و جوهر خود

آغاز کرده‌اند!»

عده شاگردان هر روز بیشتر می‌شد. عده‌ای از روی

کنجکاوی، عده‌ای از روی علاقه و جمعی برای ریشخند می‌آمدند.

یک روز رزمی‌بار نزد آذرباد آمد و گفت:

«شاگردها همه می‌گویند که تو اگر موجود شگفت‌انگیزی نباشی پس هزار سال از زمانه ما پیشرفته‌تری!»
آذرباد آهی کشید. افسوس، آنها هنوز او را خوب درک نکرده بودند. با خود می‌اندیشید:

«وقتی کسی هدفی غیر از آنکه همه دارند دنبال کند، یا می‌گویند خداست و یا شیطان.»
«توجه فکر میکنی رزمی‌بار؟ آیا ما جلوتر از زمان خود هستیم؟» سکوتی طولانی حکمفرما شد.

آذرباد ادامه داد: «ولی آموختن پرواز همیشه برای کسی که می‌خواسته، وجود داشته. این ربطی به زمان ندارد. شاید ما در دانستن پرواز جلوتر از دیگران باشیم. این یک سخن است، ولی جلوتر از زمانه خود بودن درست نیست.»

یک هفته پس از این، رزمی‌بار مشغول نشان دادن روشهای پرواز در ارتفاعات بلند برای شاگردان تازه بود. در حالی که خود از ارتفاع هفت هزار متری فرود می‌آمد، پرنده کوچکی که دنبال مادرش می‌گشت در مسیرش قرار گرفت. در عرض یک دهم ثانیه برای اینکه با آن پرنده تصادم نکند رزمی‌بار با سرعت دو یست کیلومتر در ساعت به طرف چپ

پیچید و محکم به صخره برخورد.

برای او خوردن به آن سنگ بزرگ با مرگ یکسان بود. ترس و وحشت وجودش را فراگرفت و ناگهان خود را در آسمان دیگری یافت. گیج و منگ شده بود و در عین حال غمگین و پشیمان بود. صدایی از درونش شنید:

«رزمبار! اصل موضوع این است که مامی خواهیم بر محدودیت هایمان پیروز آییم. پرواز در میان صخره ها و بر فراز آنها جزو برنامه های آینده ماست.» این گوینده آذرباد بود.
«آذرباد!»

و آذرباد با تمسخر و سردی به رزمبار جواب داد:
«آذرباد، یا آن طور که شماها می گوید، پرنده خارق العاده!»

«اینجا چکار می کنی؟ روی صخره! مگر من نمرده ام؟»

«رزمبار، اگر می توانی با من سخن بگویی مسلماً نمرده ای. تو اینک توانسته ای تمرکز فکری بیابی و بر جسم خود مسلط گردی. حال میل خودت است، می توانی اینجا بمانی و در سطح بالاتری آموختن را ادامه دهی و یامی توانی برگردی و به شاگردان تعلیم بدهی. بزرگان مرغان در یابی امیدوار بودند که حادثه بدی برای تو رخ دهد ولی خوشبختانه تو ما را روسفید کردی.»

«من می خواهم نزد شاگردانم برگردم. من هنوز به شاگردان جدید چیزی یاد نداده‌ام!»
«خیلی خوب، به خاطر داشته باش که می گفتم: جسم ما چیزی جز فکر ما نیست.»

رزمی‌ساز سرش را تکان داد و باله‌هایش را باز کرد، سپس چشم‌هایش را گشود و در پایین صخره میان پرنده‌گان فرود آمد. وقتی او را زنده یافتند سر و صدای بسیاری از میان آنها بلند شد.

«او زنده است! او که مرده بود زنده است. حتماً آن مرغ خارق‌العاده به او دستی کشید یا وردی خواند که او زنده شده است.»

«نه او انکار می کند! او شیطان است! شیطان! او آمده است تا جامعه ما را منهدم سازد.»

چهار هزار پرنده در این جمع بودند که همه از آنچه اتفاق افتاده بود وحشت زده بودند. فریاد شیطان! شیطان! در فضا طنین افکنده بود و مرغها با چشمان از حدقه درآمده ر منقارهای تیز بسته آماده حمله بودند.

آذرباد پرسید:

«رزمی‌ساز بهتر نیست ما از اینجا برویم؟»

«مخالفتی ندارم.»

آنها در یک لحظه نیم کیلومتر از دیگران فاصله





گرفتند.

«چرا... چرا... نشان دادن توانایی و امکاناتی که در وجود هر مرغ در یایی نهفته است باید اینقدر دشوار باشد؟»
رزمیار هنوز از تغییر ناگهانی محیط متعجب بود.
«چکار کردی؟ چطور ما اینجا رسیدیم؟»
«مگر تصمیم نگرفتیم از میان آن جمعیت پرندگان وحشی بیرون بیاییم؟»

«بله، ولی چطور توانستی...»

«مانند کارهای دیگر رزمیار! تمرین را ادامه بده.»
فردای آن روز گروه مرغان دریایی حادثه روز پیش و رفتار وحشیانه خود را فراموش کرده بودند ولی رزمیار همه چیز را بخاطر داشت.

— «آذرباد! یادت هست که می گفتم باید هموعان خود را اینقدر دوست بداریم که رفتارهای بدشان را ببخشیم و برای تعلیم دادن آنها نزدشان برگردیم؟»
«البته!»

«ولی چطور می توانی کسانی را که می خواستند ترا بکشند دوست بداری؟»

«نه رزمیار! تو البته این کار را نمی خواهی، وعاشق دشمنی و بدی هم نیستی. باید تمرین کنی و مرغ حقیقت را مشاهده کنی، حقیقتی که در باطن همه این مرغان نهفته

است، و باید آنها را یاری کنی که این حقیقت را در درون خویش ببینند. اینست آنچه من از «عشق» می‌خواهم. این کار بسیار سخت است، و تو باید راه و رسم آن را بیابی.»

آذرباد ادامه داد:

«بخاطر می‌آورم یک مرغ جوان و پر شور که نامش مثلاً رزمیاری بود، از جامعه مرغان رانده شده و حاضر بود که تا نفس دارد با همه پرندگان مخالف بجنگد. او با این اندیشه نادرست دوزخ خود را روی صخره‌های دور دست بنا می‌کرد. ولی امروز او اینجاست و در حقیقت بهشت خود را می‌سازد و همه مرغان را نیز به آن راه هدایت می‌کند.»

رزمیاری به طرف آموزگارش برگشت و برای یک لحظه در چشمانش ترس و وا همه دیده می‌شد.

«من آنها را هدایت کنم؟ منظورت چیست؟ تو اینجا آموزگار و هدایت کننده‌ای. تو نمی‌توانی بروی؟»

«نمی‌توانم؟ فکر نمی‌کنی که ممکنست شاگردان دیگری نیز وجود داشته باشند. رزمیاری‌های دیگری که بیشتر از توبه من نیاز داشته باشند؟»

«من، آذرباد، یک مرغ معمولی هستم، ولی تو...»

«من یک مرغ استثنایی هستم؟» آذرباد آهی کشید و به دریا خیره شد.

«تو دیگر به من نیازی نداری، باید بکوشی طبیعت و

جوهر خود را بیابایی و آن، طبیعت واقعی و بدون محدودیت، تست، و اوست که آموزگار تو خواهد بود.

یک لحظه بعد، بدن آذرباد در هوا شناور شد و به تابش آغاز کرد، و هر دم تابناک تر و شفاف تر می شد.

«مگذار شایعات نادرستی درباره من بسازند و مرا مافوق دیگران بدانند. من یک مرغ دریایی هستم و دوست دارم پرواز کنم، و این کار ممکن است...»
«آذرباد!»

«رزمبار بیچاره! آنچه را که چشمانت می بینند باور مکن، زیرا آنچه آنها بتو نشان می دهند محدودیت است. به اندیشه و جوهر خود بنگر، تا دریایی که چه سان پرواز می توانی کرد!...»

پس از این سخنان آن روشنایی کم کم محو شد و آذرباد در هوا ناپدید گشت.

رزمبار مدتی در فکر فرورفت و سرانجام بسوی جایگاه نخستین باز آمد و با گروه تازه ای از شاگردان که مشتاق فرا گرفتن نخستین درسشان بودند، روبرو شد.

«پیش از هر چیز باید درک کنید که مرغ حقیقت تصویر نامحدود و پایان ناپذیری است از آزادی... و سرتاسر کالبد شما چیزی جز اندیشه تان نیست!»

پرنده گان جوان با حیرت به او نگر یستند و با خود

می اندیشیدند که این سخنان که قوانین پرواز و معلق زدن نیست.

رزمی‌بار آهی کشید و در حالی که از عکس العمل شاگردان جوان باطناً ناراضی بود، چنین گفت:

«بسیار خوب، پس با پرواز افقی آغاز می‌کنیم.»

رزمی‌بار در این لحظه فهمید که آذرباد برآستی اهمیتی بیش از خود او نداشت.

با خود می‌اندیشید:

«حدودی وجود ندارد... بله آذرباد درست است...»

او هم بزودی می‌توانست از میان شاگردان ناپدید شود و به آنجا که آذرباد بود رفته، باهم به آموختن ادامه دهند.

رزمی‌بار به طرف شاگردانش نگر بست و آنها را آن‌طور که آذرباد می‌گفت دید. در هر یک از آنها استعداد های نامحدود و بی‌پایانی وجود داشت و رزمی‌بار به آنها عشق می‌ورزید.

رزمی‌بار با خود اندیشید: «بله آذرباد... درست

است... حدودی وجود ندارد...»

و لبخند رضایت آمیزی زد. دوران تعلیم و آموزش او تازه آغاز شده بود.





بها: ۱۰۰ ريال

